

خرده بین | مردم باریک بین و رجوع
خرده دان | بترجمه خود خرده هم شود
خرده کافور - پ ع. ستاره

خرده گاه - آنچه از سینه شتر بر زمین
چسبد و موضع بالای سم چاروایان که
چدار بر آن نهند

خرده گیر عیب گیر

خرده مرده خرد و مرد

خرز، چوقمر آلت مردی

خرزن (ب. چوا کبر) تازیانه الاغ و خر
خرزه چو هرزه یا عمله آلت مردی
خرزین، چوانجیر رجوع به ترکیبات
لفظ خر شود

خرس - ر. ف

خرس گیاه گیاهی است که خرس آنرا
خرس گیاه بسیار دوست دارد و بیخ
آنرا شقاقل و زردک بری گویند
خرست، چو پلنگ، مست بهوش
خرسک، چو دلبر، مصغر خرس و
فرشی است دراز پشم که در زمستان
برای گرمی بر روی آن خسند و
هم نوعی از بازی است که اهالی ما

تر با و بردی گویند

خرسلاک چو همزبان خربنده

خرسند چو گافند شاد و خرم و ممنون

خرسنگ چو فرزند رجوع به

خرسول چو امروز ترکیبات لفظ

خر نمایند

خرش حوشت خروش (و چو

خجل) خربش

خرشا چو فردا

خرشاد چو سردار آفتاب

خرشته (چو طبرزه) خرامیده و بناز رونده

خرشید - ب. ر. نور آفتاب و بیشتر

در خود آفتاب استعمال نمایند

خرشین چوانجیر خرشته

خرطال - بنوشته بعضی یک پوست گاو

پراز زر است

خرغول رجوع ترکیبات لفظ خر نمایند

خرغوله

خرغه - ع. ر. ف

خرک، چوقمر خر کوچک و تخنه

که مجرمانرا بر روی آن خوابانده

و تازیانه زنند و سه بار چه چوبیکه

به پای هر یکی غلامکی نصب و

اطفال را بدانها راه رفتن آموزش دهد و هر آنچه بدان دیوار را سوراخ کند و هم نخرمای بخشکی است که از جزیره خاراک آرد و نیز تخته ایست که بر روی آن دانه را از پنبه جدا کند و چوب بندی معروفی است که بنایان و نقاشان بر بالای آن رفته و کار کنند

خرك خدا - مهبك

خرکجان
خرکوف

رجوع ترکیبات لفظ خرنمایند
خرگاه - ب. ر. ف. که عمارت و خیمه بزرگ و تخت و زرگ است

ترکیبات

خرگاه سبز
خرگاه گاو پشت

خرگاه ماه - هاله

خرگاه مینا - آسمان

ترکیبات

خرگواز
خرگوش
خرگوشك

رجوع ترکیبات لفظ خرنمایند
خرم چوتند نام مرغزاری است (و

چو صبر) مهره ایست سیاه و سفید و کبود که برای دفع چشم زخم بر اطفال بندد و مصغر آن خرمک است (و چومدت) بخوشوقت و شادمان و نام ماه اول زمستان و روز هشتم ماههای شمسی که بنا بر قاعده مذکوره در آن روز جشن پارسیان است (ترکیبات از همین معنی آخری)

خرم آباد - نام چند موضع است در عراق که مشهورترین آنها حرم آباد لرستان است

خرم دره - دهی است در میان نریز و تهران

خرم روز - هر روز خوش و مبارك و رجوع ترجه خود خرم هم نماید
خرم فضا - پ. ع. آسمان

انتهی

خرمن چرا کبر هله ماه و توده هر چیز مخصوصاً غله که هنوز نكوفته و از کاش جدا نکرده باشند
ترکیبات

خرمن سوخته بسکون بون مردم بی چیز و سرمایه از دست داده

ترکیبات

خروس طاوس دم (پ ع پ . بضم دال)
صراحی شراب

خروس عقل (پ ع . بسکون سین) احمق
خروس کنگره عقل (پ ع . بکسر سین)
روح نفسانی و سخنان موزون و موافق

انتهی

خروش ، چودروغ فریاد و ناله
بخصوصاً بانگ رعد
خروك ل. خرچكوك

خروه چودروغ خروس
خروهك چورطوبت مرجان
خرويله چوترسیده آوارگریه و
صدای بلند

خره جوشتر خروس (و چومزه)
کنجاره و گل چسبنده و دردی و ته
نشین شراب و هر چیز بالای هم چیده
مثل نخست و کتاب و مانند آنها (و چو
سبك) نور و روشنائی خصوصاً نوری
که از حضرت باری به مقرران درگاه
الهی عنایت شده و بواسطه آن مقام
سلطنت و ریاست و نبوت فایز و بندروه
علوم و صنایع و دیگر کمالات نفسانی

خرمن گدا بسکون نون گدای خرمن
(و بکسر آن) خرمنی که گدایان
جمعش کرده باشند

خرمن ماه . بکسر نون هاله

انتهی

خرمنج
خرنای

رجوع ترکیبات لفظ خر شود
خرند چوبانگ گیاهی است مانند
اشنان که بدان هم رخت شویند

خرو چو وضو خروس و خبازی
خروار . ر. توده چیزی که قدر

بلندی متر باشد و یا چیزیکه لایق
برداشتن بحر باشد یعنی يك بحر آنرا

تواند برداشت و بدین دو معنی و او
آن اصلی است و شاید که در اصل

خربار بوده و حرف و او بدل از با
باشد یعنی باری که معتاد برداشتن

خر باشد و در اصطلاح اهالی ما
معروف است

خروج
خروج

بروزن و معنی خروس
خروس چودروغ معروف است

موفق باشند و از این نور هم آنچه را که مخصوص پادشاهان باشد کیانخره و کیانخره گویند و بالجمله لفظ خره (بروزن جثه) نور مذکور و جانور چوب بخوارك و علت جذام و علنی است دیگر که مویرا از بدن بریزاند و نیز بمعنی حصه و قسمت است چنانکه حکمای فرس تمامی ملك فارس را به پنج حصه کرده و هر يك از آنها را به خره موسوم داشته و بواسطه قید مخصوصی از همدیگر امتیاز دهند چنانچه اولیرا به اردشیر نسبت داده و دومی را به استخر و سیمی را به داراب و چهارمی را به شاپور و پنجمی را به قباد منسوب داشته و خره اردشیر و خره استخر و خره داراب و خره شاپور و خره قباد گویند

ترکیبات

خره اردشیر
خره استخر
خره داراب
خره شاپور
خره قباد

رجوع ترجمه خود خره شود

(انتهی)

خری (بکسر اول) بخیری (و بفتح آن) خربودن و يك دانه خرو امر و فاعل از خریدن

خری برام برده را فرود آوردن - در ترکیبات لفظ خرمذکور افتاد خریدار - ر. ف

خریدارگیر - چیزی که رواج و رونق داشته باشد

خریش چو امیر خنده ریش

(گلشن ه)

درخای بزند با زای هور و وسین سعفص شماره لغات « ۴۵ »

مفرد « ۳۲ » مرکب « ۱۳ »

خرز چوند. بلندی بیرون ران و

خرزیدن و امر و فاعل از آن (و

چو حق. ع) جانوری است معروف

در بای که از پوستش پوستین سازند

و هم پارچه ایست مشهور که از آن

دسار نمایند و در کوفه هم می بافته اند

خرزان - ر. اسم فاعل از خرزیدن و نام

یکی از نصول چهارگانه و نام ماه

هشتم سالهای جلالی و روز هیجدهم

شهر یور ماه قدیم که با بر تاء مذکوره در آبات روز جشن پاریان است

خزدو، چو بد بو خزدوک - چو امرود

خزر چو قر ولایتی است مشهور در ساحل دریای گیلان و آن دریا هم بنام همین ولایت اشتهار یافته

خزردان چو سرطان - خیزران و خزروان

خزروان چو قلدان نام ولایات منسوبه به نزر

خزیده، چو صبرزه اسم فاعل از خزیدن مخصوصاً حشرات الارض

خزو چو کدو خزوک چو عروس

خزیدن چو رسیدن به کجی در آمدن و بزمین راه رفتن و در سوراخهای زهین پنهان شدن و نشسته راه رفتن خزین چو امیر خاکستر سوزنده که در آن خورده های آتش باشد مخصوصاً خاکستر سرگین

خس چو بد خار و خاشاک و مردمان

دزن و فرومایه و جانورگی است کوچک که بر روی آب راه رود

رخس دندان کردن - عجز کردن و امان رخس ندهان گریس - بخواسن

رخس پوش - امره بی بی که خواهد با محسنش اصلاح نمایند (زاتهی)

رخساره چو آله بیراستن رخسازن چو سندن - دندان ریش

رخسازن چو رساید - کردن رخسیدن چو زدیدن - خرایدن

رخسی چو پشتی ستاره مشتری رخست - چو صبر بخستن و ضرب. ار آن

رخسار (چو اکبر) خزیده و حشرات الارض رخستن - ق. خامن و آزرده و بجر و ح ساختن و مالیدن و کودن و رمین را

شیار کردن و رم و کونده بودن زهین از بسیاری نرد و آمد و شد و رجوع به چنگال هم نمایند

خستو چو بد بو دقر و افرار کننده و هسته میوه ها

خستوانه بفتح اول و ث بشده درویشان که در پهای آن آرمیده اند

خسروی - پادشاهی و منسوب به پادشاه و نوعی است از شراب و معجونی است مقوی معده و تخلص شاعری است بخارائی

خسره . چو سفره بدرزت

خسك . چو هند گل کاجیره (و چو قد) درنگ و تأخیر (و چو قد) ریزه خار و خس و نباتی است که در خرابه ها و نزدیکی آنها رسته و شاحبش بزمین پهن شود و خار آن سه پهلو دارد و چون بر پای پیل رود فریاد بر آرد و در دواها بکار برند و نیز آهنی است که بشکل سه پهلو ساخته و در میدان جنگ ریزند تا پای اسب و پیاده را بچو وح سازد و چون شیده به خار مذکور است بدین اسم اختصاص یافته
خسب . چو هند رخیم و جراحت
خسور چو دروغ
خسوره چو نمونه بدرزت

(گلشن ۶)

درخای نخسند باشین ترشت

شاره لغات ۵۹

خسته . چو سفره پی و بنیاد دیوار (و چو هرزه) هسته میوه ها و مفاصل . ضد . از یختن

خسر چو قهر یخ (و چو شتر) پدرزن خسرو بهنم اول و فتح ناک . پادشاه و حاکم مخصوصاً پادشاه باشوکت و بالخصوص نام چندی از اشکانیان و ساسانیان میباشد چنانچه در قاموس المذرف نگارش داده ایم و رجوع بترجمه شاه هم شود

ترکیبات

خسرو اقلیم چهارم پ ع پ . آفتاب
خسرو اجسم پ ع
خسرو تارم چهارم
خسرو خاور

خسرو دارو . خولنجان
خسرو دانه

خسرو سیارات - پ ع . آفتاب
خسرو گرد بکسرگاف . دهی است در

يك فرسخی سبزوار

خسرو هشت بهشت حضرت خاتم
خسرو هشتم بهشت الانبیاء ص ع

انتهی

مفرد « ۳۱ » مرکب « ۲۸ »

خشت چوبد، بغل و مادرزن و
داد شوهر و مخفف بخوش

خشار، چوشار، پراسته و پاك کرده

خشامن چواتابك، مادرزن و شوهر

خشای (ب. چوکتار یا شمار) خوش آینه

خشت (چوهند، ف) و گرز چهارپهلوی

و یا سلاحی است دیگر و یا نيزه کوچکی

است که در میان آن حلقه از ریسمان یا

ابریشم بافته شدند و انگشت سبابه در

آن کرده و به سوی دشمن اندازند و

نیز نام نساك دو از دهم از بیست و يك

نساك کتاب زید و نام دهی است از فارس

ترکیبات

خشت باد — باد زو بزرگی است که از

سقف آویخته و حرکت دهند تا با

همه جای آن موضع برسد

خشت خشت — صدای ورق کاغذ و لباس

تازه آهار دار و مانند آنها

خشت در کالبد درست آمدن — تدبیر

صحیح کردن

خشت زر

خشت زرین

(انتهی)

خشتامن، چو تردامن، مادرزن

خشتك، چو دلبر، آینه زانو و مصغر

خشت و پارچه چهار گوشه زیر بغل

جامه و میان شلوار

خشتوك، چو امرود، مکار و حرامزاده

و عیار

خشته چو هرزه، مفلس و بی نوا

خشخاش — ر. ف

خشدامن، چو تردامن مادرزن

خشتك چو تند، محض و خالص و بخیل

و ناکس و معنی معروف که ضد

تراست

ترکیبات

خشتك آنخر [بضم خا] بخیل و کمی

خشتك آنچور [عیش و گیاه و علف

خشتك آر — خشك آرد و امر و فاعل

از خشك آوردن

خشتك آرد [نایکه از آرد سپردار می پزند

خشتك آمار — تتبع و تفحص حساب

خشتك آوردن — سکوت کردن از غایت

اعراض و بیدماغی

خشتك انگبین — شهدی که در زنبورخانه

خشکیده باشد

خشك باختن [دار و ندار خود را باختن
و بی شرط و گرو قمار بازی کردن
خشك پهلو - بخیل

خشك جان - مردم کم عقل و ناقابل و
بی هنر و شخصیکه لذت عشق نچشیده
و از یاد دلدار محروم و در کنار
ماده و لایق پالان و افسار باشد
خشك جنبان) کسیکه حرکات بیفایده کند
خشك دامن - نیکوکار و پاکدامن
بخشك دهان - مردم روزه دار

خشك ریش [ریا و تزویر و بهانه
بخشك ریشه [و نفاق و خشکی روی
جراحت و قسمی از جرب که

آبله های آن بخشك و بی آب باشد

خشك سار [مردم کم عقل و دیوانه و
بخشك سر [سودائی مزاج و بیهوده گوی
و بیهوده کار و زمینی که از آب

دور بوده و مدتها باران ندیده باشد
خشك شاه - بخیل و مسك و متکبر

بخشك عنان - پ ع. مرکب سرکش
و فرمان نبردار

خشك مغز - مردم بخشك سر

خشك نان [نان خالی و بی خورش
بخشك نانه

انتهی

خشكاخر
خشكاخور رجوع به ترکیات لفظ
بخشكار
خشكامار

خشم - ر. ف

خشمین چو کشمش [خشمناک و
بخشمین چو دلگیر [غضب آلوده

خشن ع. چو خجل درشت و کلفت
خشن پوشیدن - ع پ. تزویر کردن
و منافق بودن

خشنسار چو قلمدان - نوعی از مرغابی
بزرگ که میان سرش سفید بوده
و پشت بال آن سیاه می باشد

خشننگ - چوپلنگ، کچل

خشنو چو برزو مخفف خشنود
خشنود (ب. چو پرزور) راضی و ممنون
و متشکر

خشنوك چو امرود مکار و حرامزاده
خشنی، چو پستی زن فاحشه

خشوند، چو کبوتر و رطوبت پیراستن

خشوك ، چو عروس ، خشتوك
 خشي ، چوصفی هر چیز بسیار سفید
 خشبیج ، چوامیر ، آخشبیج
 خشبیجان ، چو نریمان ، آخشبیجان
 بخشیدن چو رسیدن ، خاییدن و دویدن
 خشیسار ، چو نریمان ، خشنسار
 خشین ، چوامیر
 خشینه ، چو رسیده و مایل به کبودی
 هر چیزی که سفید
 باشد و هم نوعی از باز است که چشم و
 پشت آن سیاه و تیره رنگ بوده و
 سایر اعضایش سفید باشد و بسیار قوی
 و در شکار کردن دلیر است و چون از
 بچه گی بگذرد چشمش سرخ شود و
 آنرا ترکان قزیل قوش گویند

(گکشن (۷)

در خای نخند با فا و کاف عربی و لام
 شماره لغات «۵۲»

مفرد «۴۵» مرکب «۷»
 خف ، چو بد گیاهی است که زود
 آتش گیرد

خف رگ — زشت روی و بی سعادت
 و مست رگ و بی غیرت

خفت چو پشت ، خفتن و ، صب از
 آن (و بکسر اول و ثانی) گره و
 حلقه است

خفت و خیز (بضم اول) آهستگی و
 تدریج و مـ اـ ا

خفتان چو سردار یا دلدار ، نوعی از
 جبه و جوسن روز جنگ
 خفتك ، چو دختر ، فرنجك

خفتن — ق ، خو آیدن و خمیدن و غلطیدن
 و خشکیدن

خفته چو سفره ، ف ، ضد ، از خفتن

خفتیدن چو زدیدن خفتن

خفج ، چو صبر ، فرنجك

خفجه ، چو گندم درختی است بر خار

و سرخ میوه که بعربی جو سجه گویند

(و چو هرزه) تناخ راست و نازك

و شوشه طلا و نقره و موی چندی که

از زانف و کاکل يك جا جمع شده و بر

روی آفند

خفر ، چو صبر ، نام دو قصبه است

خفرك ، چو اکبر ، در فارس

خفرگ — مرکب از دو لفظ خف و رگ

است و مذکور افاد

خفرگان - ل. خفقان و اضطراب قلب
خفگان (چو سرطان) مخفف خطی
خفه گان

خفه: چومزه خبه

خفه گان [مرض سکه و فرو مردن خون
در عروق بسبب صدمه یا مرضی و
خبه کردن با طباخی یا رسی
خفیدن: چو بریدن سره کردن (و
چو رسیدن) خفه بودن و نمودن و
عطسه کردن

خفیده - مف. ضد. از خفیدن

خکاو: چو کناره نام ولایتی است
خشکک: بفتح اول و ضم تانی، کوزه
رنگین سفالین منقش که بر نگهای
مختلف ساخته و در آن انگبین کرده
و در خلخ به جهاز دخترکان فرستد
خل: چو بد. خلیدن و امر و فاعل
از آن (و چورخ) بخول و خاکستر
و سوراخ مخصوصاً سوراخ مقعد
و آب غلیظ بینی

خلاب (ب. چو کناره) آب و گل بهم
آمیخته و زمین لغزناکی که حیوان
و آدمی در آن بماند

خلاش - ق. خلاشه و بخلاوش
خلاشه: چو رسامه علی که در میان
بینی و گلو از تخمه حاصل شود

خلاشه: چو کناره حار و خاشاک
خلاف (ع. چو کناب) دروغ و درخت
بید و مخالفت و آستن

خلال - ع. ق. میان و وسط و چوب
دندان و حس و گاه و دوستی کردن
خلالوش: چو قبادوز شور و غوغا و
باگ و مشغله

خلاره: چو کناره حیران و سرگشته
و سراسیمه

خلج: چو قمر طایفه ایست از ترکان و
اکمور در عراق محل سکای ایشان را
خلجستان گویند

خلجستان: چو عربستان رجوع به
خلج شود

خلج: چو مدب و فرخ نام شهری است
از ترکستان که به مشک بخوشبو و
خوبان ماه رو معروف است

خلخال - ر. شهری است از آذربایجان
و عبری پای برنجن را گویند
خلخال زر - ع. پ. آفتاب

خلخال فلك - ع.ع. ماه و آفتاب
 خلر ، چوسخن نام غله ایست در نواحی
 نزد و کرمان که در وقت تری و سبزی
 خامش را خورده و بگاو نیز دهند که
 فرپش کند و بعد از رسیدن پخته آن
 را خورده و داخل آشها کنند و شیر
 زنان را بفرزاید (و چومدت) نام دهی
 است از فارس در دو منزلی شیراز که
 آتش از باران و بیشتر محصول آن
 انگور شیرین بزرگ دانه بوده و از آن
 دوتاب پخته و اکثر امانه از آن شراب
 بعمل آورده و بروم و فرنگ فرستند
 و بخوبی مشهور است و این شهر را
 خولار هم گویند

خلش چو خجل ، خلیدن و اسم مصدر
 آن

خلم ، چو شتر ، دهی است از توابع بلخ
 که به ده فرعون اشتهار یافته (و چو هند)
 قهر و غضب و گل تیره و چسبنده و
 آب غلیظ بینی

خلده (چو فرشته و یا بکسر اول و رابع
 و سکون ثانی و ثالث) بینی که پیوسته
 خلط آن جاری شود

خله ، چو سفره ، سر خمیده چو گان و
 گره سر عصا

خلن ، بضم اول و کسر ثانی ، خلده و
 آب غلیظ بینی

خلنج ، چو پلنگ ، ابلق (و چو برنج)
 گرفتن اعضا بناخن

خلنده ، چو طبرزه ، آب غلیظ بینی و
 اسم فاعل از خاییدن

خلنگ - بر وزن و معنی خلنج
 خلو چو وضو ، هلو و آلو مخصوصاً
 آلوی سیاه بزرگ

خله ، چو مکه ، آب غلیظ بینی (و چو
 شده و مزه) چوب درازی است

که بدان کشتی رانند و هر چیز
 سرتیزی که بجای بخلائند مثل درفش

و جوالدوز و مانند آنها و هر دردی
 که از اعضا و مفاصل بناگاه برخیزد

خصوصاً درد پهلو و اوجاع باطنی
 و نیز بمعنی هرزه و هذیان و تہی

خالی و گمشده و قولی یا فعلی که
 دل را آزرده نماید

خله جانی : بفتح اول و ثانی : لقب محمد نام
 پهلوانی است

خلیج چو امیره ریسمان و کشتی کوچک
و نهر و رودخانه مخصوصاً نهر بزرگ
و قسمتی است از دریا که در خاک
پیش رفته باشد

خلیدن : چورسیدن ، آمدن و خاریدن
و چیزی در چیزی دیگر فرو رفتن
خایس چو امیر مطلق دو چیز آمیخته
یکدیگر مثل لعل و مروارید و تر
و خشک و مانند آنها مخصوصاً
ریش دومی
خلیش - ق. خلاب

(گلشن ۸)

درخای شخند با میم و نون
شماره لغات « ۹۰ »

مفرد « ۴۵ » مرکب « ۴۵ »
خم چوبد ناراست و کج و گریز
(و چورخ) بنخوب و خاموش و کوسی
است به شکل بنوب

ترکیبات
خم آن گون (بضم اول) آسمان
خم خاره - ق. میخانه

خم دادن (بضم اول) رد کردن و دفع نمودن

خم دان
خم ستان
خم کده
بضم اول [میخانه و کوره
بخشت پزی

خم لاجورد - ق. آسمان

خم نشین - ق. لقب افلاطون است

انتهی

خار ، چوشمار شهری است در ترکستان
منسوب به خوب رویان و بربی
درد سر و کسالت شراب است
خان چو کنار اسم فاعل از خمیدن
خصوصاً کمان

خاندن چورساندن
خانیدن چورسانیدن
خم کردن و
خنبانیدن

خاهن چو مبارک سنگی است سیاه
مایل بسرخمی که بنام نر و ماده به
دو قسم بوده و اولی بسیار سخت
و تیره رنگ و ساییده آن مانند
زربخ زرد شود و دومی چندان
سخت نبوده و جوهر آن
یاک و ساییده آن سرخ است و در
ظرف خاهن هر چه شراب بخورند
مستی نیارد و گیاه از آسمان و
سیاه سب هم هست

خماهن گون || رجوع بترکیات لفظ
خمندان || خم شود

خمره (چو سفره) ظرفی است بس
بزرگ که در آن آب و دوشاب
و سرکه و امثال آن کنند و آنرا
خم و خنب و خنبره نیز گویند
چنانچه در دم دنب و در سم سنب و
در قم قنب نیز گویند

خمستان - رجوع بترکیات لفظ خم شود
خمک «چو مدت» خنبک
خمکده - رجوع بترکیات لفظ خم شود
خموش - ر. ف

خمینه چو رسیده باران تند بی موقع
خن - چو بد - خانه

خناده چو اماله - کسیکه حکم سپسالار
را به لشکر می رساند

خناق چو چنار معرب خناک
خناک - ق. گرفتگی و درد گلو

خنام چو کنار مرضی است درستور
خنب چو تند رجوع به خمره شود
خنباندن چو ترساندن || تقلید آوردن
خنباییدن - چو ترسانیدن || اقوال و افعال

دیگران از روی مسخره

خنبره چو بتگده رجوع به خمره شود

خنبره دودناک - آسمان کبود رنگ
خنبک چو دختر دهی است از بدخشان
و جامه درست درویشان و خنب کوچک
و دف کوچک که چنبرش رو یکن بوده و
چون دست بر پوستش زنند صدائی
برآید و در این زمان به تنبک و
دنبک مشهور است

خنبک زدن - طعنه زدن و مسخره نمودن
و انگشتانرا بر هم زدن و دست بهم
زدن و اظهار فرح و سرمستی نمودن
خنج - چو قند - نفع و سود و عیاش و
ضایح و باطل و خنجه و بارکی است
در فارس

خنجر - ر. ف. ع. و پارسی دشنه گویند
خنج بترکیات

خنجر زر ع پ || عمود صبح
خنجر زرافشان ع پ پ || و دمیدن
آن و طلوع آفتاب و لب و دهان
معشوق و جانی است که در آن هزل و
مسخره می کرده اند

خنجر سیم « ع پ عمود صبح رد میدان
 خنجر صبح « ع ع آت و طلوع
 خنجر فلک « ع ع آفتاب (اتهی)
 خنجرک « چوا کبر . خار خسک و آهن
 خسک

خنجه چو هرزه و سفره آوازی که
 در هنگام جماع کردن مخصوصاً در موقع
 انزال منی از دهان و بینی آدمی بر میاید
 خنجیر چو دلگیر نیزه و هر چیز
 تند و تیز مخصوصاً بوی تیزی که
 از سوختن پشم و چرم و استخوان
 و چراغ خاموش شده و مانند آنها بر آید
 خنجیل « چو انجیر ، باد پیچ

خنداخند ، بفتح هر دو خا خندان خندان
 خندان ، چو سردار شهری است در
 حوالی چین و اسم فاعل از خندیدن
 خندانیدن ، چو ترسانیدن دیگری را به
 خنده آوردن

خندستان [معرکه و جای مسخره و لاغ
 و کنایه از لب و دهان معشوق
 خندق « چوا کبر معرب خندک
 خندک « ق ف
 خنده چو سفره . مخفف خوانده (و

چو هرزه (معروف است
 ترکیبات آن
 خنده جام (بفتح اول) پر تو شراب
 خنده خریش - ق . خنده ریش

خنده بنون آلود - خنده زهر آلود است
 خنده ریش (بفتح اول) از روی ظرافت
 و استهزا به کسی خندیدن و کسی که
 از این رو بخندد و کسی که از این راه
 بروی بخندد

خنده زمین - ق سبزه و گل و ریحان
 خنده زهر آلود - ق . خنده که از روی
 قهر و غضب باشد

خنده شب - ق . روشنائی سحر
 خنده شراب - پ ع ق . پر تو شراب
 خنده تیر - ق . بروز غضب که از راه
 هزل و ظرافت نباشد

خنده صبح - ب ع طارح آتشاب و
 روشنائی باد

خنده گریستن
 خنده گریه
 ق . گریه شادی و طرب

خنده می - ق . پر تو شراب
 خنده میر بضم اول یعنی میر خوانده
 و با سواد
 راتهی

خندیدن ، چه ترسیدن ، تبسم کردن و شکفته بودن هر چیز مانند گل و غنچه و پسته و امثال آنها

خنك چو شتر ، خوشا و مرحبا که خنكا نیز گویند (و چوهند) موی سفید و اسب سفید و چون اسب سفید مایل به سبزی باشد آنرا سبز خنك گزیند و اگر مایل به سرخی باشد آنرا سرخ خنك یا خنك سرخ نامند و چون سفید خالص باشد آنرا نقره خنك خوانند

ترکیبات

خنك بت بکسر اول و ضم با رجوع به بامیان شود

خنك د - ق . همان خنك بت است خنك نید ق خار سپید یا خار پشت سفید خنك زیور ق . اسب ابانی که از سفیدی زینت یافته باشد

خنك سار ق . مردم سفید سر که تمامی خنك سر موی سرش سفید شده باشد خنك سرخ - ق . رجوع ترجمه خود خنك شود

خنك شباهت - ق . ماه و براق

خنك و لوک - ق . کسی که عاجز محض بوده و هیچ کاری از وی بر نیاید

انتهی

خنكا (بضم اول و ثانی) رجوع بترجمه خنك شود

خنكال ، چو دلدار ، سوراخی که نشانه تیر سازند

خنكل ، چو اکبر زره و جوشن خنور چو عروس و دروغ مطلق ظرف خنى (بکسر اول و ثانی) حنا

خنيا چو دنیا ساز و سرود و نغمه خنيا گر [مطرب و مغنی و سازنده و نوازنده

ترکیبات

خنيا گر آسمان
خنيا گر چرخ
خنيا گر سپهر
خنيا گر فلک پع

ستاره زهره

انتهی

خنیدن چو دیدن مکیدن (و چو رسیدن) گزیدن و ستودن و پسندیدن و شهرب یافتن و دانا بودن در امر نغمه و برگشتن صدا از کوس و طلاس و کوه و حام و مانند آنها

خنیده - مف. ضد. از خنیدن مخصوصاً
مشهور و معروف و پسندیده و آواز
معکوس و برگشته از کوه و حمام و غیره
ختیس، چراغی گیاهی است خوشبوی
و مایل بسیاهی و شبیه به سیدنبر
از افسام پوده که در اخراج زلوی
در گاو مانده مؤثر بوده و در مازندران
اوجی گویند

خنيك چومدير نوعی از لباس درشت
که در اویش و فقراً پوشند
خنیور چوبریدن پل صراط

(گکشن ۹)

در کتابی شمس با واو

شماره لغات «۱۷۴»

مفرد «۸۶» مرکب «۸۸»

خو بضم اول عادت و طبیعت (و
بفتح آن) کف دست و کف اسب و
ابلاب و عشقه و خرك بنایان و گیاهی
است خورد که در باغها و زراعتها
رو بیده و مانع از نشو و نمای کشت و
زراعت میباشد

خوار چوهوا گوشت

خواب - ر. ف

ترکیبات

خواب جاوید - مرگ

خواب خرگوش - غفلت

خواب ستان - قبرستان و خوابگاه

خواب گاه - جای خواب و استراحت

خواب گاه غزل - پاپ ع. دنیا

خواب نادیده - پسران نابالغ

انتهی

خوابانیدن - دیگر برای خواب و داشتن

خوابنیدن (بفتح ب) خوابانیدن

خوانیده - ق. مف. ضد. از خوابنیدن

خوانیدن - ر. ف

خواجه - ر. رئیس و کدخدای شیخ و

مرشد و مالدار

ترکیبات

خواجه اندران - آفتاب و مشتری

خواجه تانس - دو بنده يك خواجه

خواجه زر

خواجه سپهر

خواجه هفت بام - زحل

انتهی

خوار چوکار آفتاب و ماه و هر چیز

نیکو و سهل و آسان و حقیر و
ذلیل و اسم فاعل از خوردن (و
چو شمار) هر چیز خوردنی
خوار بار - غله که برای قوت عیال
خود از جایی آورند
خوارزم ، چو پابند ، ولایتی است از
خراسان

خوار کار [ب. خوار کننده و دشنام دهنده
خواره ، چو شماره : خوردنی (و چو
ساده) آفتاب

خواری ، چو راضی ، سهل شدن و
حقیر بودن

خواری خوار - دشنام شنونده و کسیکه
قبول توهین کند

خواری کار - خوار کار

خواری کردن [دشنام دادن و زیانکاری
نمودن

خوازه ، چو کار و شمار [خواهش و
خوازه ، چو ساده و شماره [چوب بندی که
برای عمارت و جز آن سازند و فیه
که در عروسها از برای شادی ساخته
و گل و ریحان در آن کنند

خواست ، چو ماست ، اراده و خواهش

و مف. ضد. از خواستن.

خواستن - ر. ف

خواستہ - ر. مال و متاع و اسباب

و مف. ضد. از خواستن.

خواستہ ، چو کنارہ ، هراسہ

خواف ، چو کار یا کنار، شهری یا ناحیه

ایست از خراسان

خواگ ، چو کار ، مرغ خانگی و تخم ، غ

خواگینه - بروزن و معنی خاکینه

خوال ، چو شمار، دوده چراغ که از آن

مرکب سازند (و چو کار و کنار)

دوده مذکوره و طعام و خوردنی

خوالستان ، چو تابستان [دوات مرکب

خوالسته ، چو دانسته [و سیاهی

خوالگر (ب. چو کارگر) طباخ و

خوانسالار

خوالی ، چو راضی ، طعام و خوردنی

خوالیگر ، چو بازیگر ، خوالگر

خوان ، چو کار ، امر و فاعل از خواندن

و سفره و طبقه بر آن نان میخورند

و خار و خسی که از کشت زار

برکنند تا قوت بگیرد

ترکیبات

خوان پایه — دستار خوان
 خوان چه — طبق و سفره کوچک
 خوان چه آسمان
 خوان چه چرخ
 خوان چه زر
 خوان چه زرین
 خوان چه سپهر
 خوان چه فلك پ پ ع
 خوان سار — مخفف خوانسالار
 خوان سالار — طباخ و چاشنی گیر و سفره چینی و صاحب خوان که اکنون به شربت دار معروف است
 خوان غارت — پ ع
 خوان یغما
 عام دهند
 خوانند — چوماست و خوانند و ضبط از خواندن (و بفتح نون) فعل مضارع از آن است
 خواند امیر (پ ع بسکون نون) خوانند امیر
 خواند گار — ق، خوانند گار
 خواو — بر وزن و معنی خواب
 خواهش — ر، ف، و مال و متاع

آفتاب

خوب — ر، ف
 خوبان (بضم اول) جمع خوب
 خوبانی — ق، منسوب به خوبان و زردالوی خشکیده با مغز بادام پر کرده
 خوب کلان — رجوع به شفتربك نمایند
 خوبله چو هرزه — نادان و احمق
 خوج — چون نور
 خوجه — چوروزه
 و کله سرو فرق سر مرغان تابدار و حریر سرخی که بر سر نیزه بندند
 خود — چورخ و بد خویش (و چونور) کلاه آهنین که در رزم به جهت حفظ از تمشیر دشمن بر سر گذارند
 ترکیبات
 خود پرست — متکبر و خود سر
 خود خروج
 خود خروس
 خود خروه
 خود را رسن کردن — محبوس ساختن
 خود رأی — پ ع
 خود رأیه — پ ع
 خود سر
 مشورت نکند

خود سوز - نام آتشگده بوده در
آذربایجان که خاموش نمی شده و
پیوسته بی مدد کار افروخته شدی

خورد کام
خورد کامه

انتهی

خور چرید خورنگاه و خوردن
و امر و فاعل از آن و قوت لایموت
و خوردنی و آفتاب و روشنایی
مفرط و نام روز یازدهم ماههای
شمسی و نیز فرشته ایست موکل بر
آفتاب و امور و مصالح روز مذکور
خورا چو طوبا خورش و قوت
لایموت و سزاوار و لایق

خورانه چو خونابه آب اندکی که
بدان روز بگذراند و رز دیگری
که همه اسباب رز دیگری را داشته
باشد و آبی ضعیف که از پیش بندی
که بر آب بزرگ بسته باشند
تراوش کند

خوران بضم اول نام یکی از مبارزان
کیخسرو

خورد چوتند خوردن و ضمه از آن

و هر چیز ریزه و کوچک و شکسته
خور دی پز - طباخ و آشپز

خوردستاك
خوردستان
خوردوستان

شاخه درخت و نهال و
بوته ریاحین که نورسته
بوده و نازک و با طراوت
باشد مخصوصاً شاخ نازک تازه که
از نازک برآمده و بسبب ترش مزه گی
می خورند

انتهی

خوردی - ر. ف

خوردی پز - طباخ و آشپز

خورا هر - نام شمشیر حضرت سایمان و
یا یکی دیگر از پادشاهان

خورشید - ر. ب. روشنایی آفتاب
و بیشتر در خود آن استعمال نمایند
خورشید سواران - فرشته گان و شب
بخیزان و صبح بخیزان و مقر بان سلطان
و آهنگ در هنگام گرمای سوار میشوند
خورند چوتفنگ جمع فعل مضارع

از خوردن (و چوپانک) سزاوار و
لایق و زبانا و نام روز ۱۱ یا ۱۲ ماههای
شمسی است

خورنق چوسمند، معرب خورنگه
و خورنه

خورنگاه] پیشگاه ایوان که جای افتادن
خورنگه] خور و آفتاب است چه

ملوك فارس در بارگاه پیشگاه ایوان
و برابر آفتاب نان و غذا خورده و
بجهت احترام آفتاب غذا خوردن در

آفتاب را سبب پاکی و شرافت می
دانسته اند پس این لفظ یا مخفف خورد

نگاه و یا بمعنی جای افتادن خور و آفتاب
است باری سهار نام معماری عمارتی بس عالی

بحکم نعمان بجهت بهرام گور ساخته
و بهمین نسبت قصر نعمانش نیز گوید

و عجمان بك فصر آنرا که بجهت
طعام خوردن میا بود خورنگاه

نامیدند و دیگر را هم که مشتمل
بر سه گنبد توی بر توی بوده و بجهت

خدا پرستی و عبادت مخلوقی بهرام
ساخته بودند سه توی و سه دیری

نامیده اند که معرش سدیر است
خورنه (چو طبرزه یا سفره) خورنگاه

خوره چو خوشه خره بر وزن جثه

ترکیبات

خوره اردشیر
خوره استخر
خوره داراب
خوره شاپور
خوره قباد

مانند ترکیبات لفظ خره
است

انتهی

خور چون نور، نیشکر و ولایتی است

معروف از فارس که بجهت بسیاری
نیشکر در آن بدین اسم اختصاص یافته

چنانچه بهمین جهت خوزستان هم
گرایند و با آنکه خوزستان مخفف

خوازستان بوده و بخواز قبه عروسی
را گویند چنانچه مذکور افتاد و از آن

رویکه اهالی آن در لوازم عروسی
اصراری تمام داشته اند بدین اسم

مسمی گردیده
خوزان چو چوبان - شهری است از

خوزستان و دهی است در اصفهان
که آباد کرده پهلوانی مسمی بهمین

اسم است
خوزده] بر وزن و معنی بخزد و

خوزدوك] خزدوك

خوزستان - ر. رجوع بترجمه خوز
نمایند

خوزی (چو روزی) منسوب به
ولایت خوز

خوست چو صبر، خوستن و. صب
از آن

خوستن - بروزن و معنی نخستن
خوسته، چو هرزه، منف. ضد. از خوستن

خوش، چو نور، بخود و خویش و
بوسه (و چورخ) خشك و خشكیده

و خوب و نیکو و بوسه و مادرزن
(و چوبد) خوب و بوسه و مادرزن

ترکیبات خوش
خوش آب - هر چیز آبدار و بیشتر

در لعل و یاقوت و مروارید استعمال
کنند و نیز اسم شربت است مع و ف

که از شیرۀ آلوبالو سازند
خوش آباد - تصب است در ساحل دجله

خوش انگشت - مغارب و سارده
خوش نوزی - بوسه دادن

خوش کنار - محبوب و معشوق
خوش گام - اسب خوش رفتار

خوش نمک - هر چیز دلچسب و بکین

خوش نواز - نام پادشاه گرجستان که با
هرمز و فیروز پادشاه عجم مکر کرده و

هلاکش گردانید (اتهنی)

خوشا - ر. خوشه و ترجمه ای خوش و
مرحبا و چه نیکو و چه زبا است

خوشاب (رجوع ترکیبات لفظ خوش
خوشاباد) نمایند

خوشك - بروزن و معنی خشك
خوشه - ر. ف. و برج سنبله و نام

مرغی است
ترکیبات خوشه

خوشه آسمان | برج سنبله
خوشه چرخ

خوشه در گلو آوردن [غله که نزدیک
به هنگام خوشه آوردن باشد

خوشه سپهر
خوشه فلک پ ع | برج سنبله

خوشیدن چو پوشیدن، خشك شدن
خوك - ر. علت خنازیر و جاور معروف

خوك ماهی - ماهی بینی دراز
خوکار - چو چوبان | ب. عادت کننده

خوگر - چو دوزخ | و انفت گیرنده

خول، چونوره تنر و سفید و چکاوک
 نرینه و یا مرغی است خوش آواز و
 بلند پرواز دیگر و نیز معنی خاکستر
 و سوراخ مخصوصاً سوراخ مقعد و
 آب غلیظ بینی و کج و خمیده و یکی از
 آلات کفشگران که بجهت خمیدگی
 بدین اسم مسمی گردیده

خولار بضم اول و تشدید لام رجوع
 به خلر شود

خولنجان - ر. بیخی است دوائی
 خوله چوشده و روزه، تهی و خالی
 خون - ر. ف. و کنایه از کشتن هم هست
 ترکیبات

خون آبه (بسکون نون) اندوه و غم
 و غصه

خون بت
 خون بط
 خون جام

خون جگر - ق. اندوه و غم و غصه
 خون جهان - ق. سرخی شفق

خون خام
 خون خروس
 خون خم

خون دل - اندوه و غم و غصه
 خون دل بناخن رسیدن [گریه کردن و
 سینه خراشیدن]

خون دل خاک [لعل و یاقوت و گل سرخ
 خون دل در ناخن آوردن] سینه خراشیدن
 و گریه کردن

خون دل رز [ق. شراب انگوری
 خون رز]

خون زر - شراب سرخ رنگ

خون سیاوش [سرخی شفق و سرخی
 خون سیاوشان] [شرق پیش از طلوع
 آفتاب و هم نام داروئی است]

خونابه - ر. رجوع بترکیبات لفظ
 خون شود

خوند چوقند تند و تیز و خداوند
 و در لسان العجم لفظاً آنخوند را
 هم بهمین معنی ترجمه کرده و در
 دیبج کدام از کتب لغت فارسی و
 عربی این لفظ را مستثلاً عنوان
 نکرده اند پس گویا اصط آنخوند هم
 همان خونند است که الهی بر وی
 افزوده اند چون شکم و اشکم و
 ستون و استون و مانند آنها بی در

دراری لامعات گوید لفظ آخوند
پارسی عظیم و کبیر و قاری و معلم
است و در غیث اللغات گوید آخوند
چو پابند که بفتح خا بوده ولیکن
بوی ضمه داشته باشد و یا بضم خا
بمعنی استاد و معلم است و بروزن
فرزند بودن چنانکه بعضی گفته غلط
است و در فرهنگ ناصری در تحت
ترجمه لفظ خدا گوید که میر خواند
و خواند امیر کلمه تجلیل و تعظیم است
و همچنین آقا خواند لیکن از پارسی
و ترکی مرکب بوده و آخوند هم
مخفف آن است و در تاریخ بحیره
گوید آخوند مخفف آقا خوانده
است یعنی شخص حط بخوان و باسواد
و یا مخفف آقا خواند است بصیغه
ماضی گویا وی کاغدی در دست
جمعی بوده یکی ار اتمان آنرا خوانده
و دیگران که بی سواد بودند گفتند
آقا خواند پس این لفظ اسم سد
بر مطاق یا سواد ناری چون نفل
آجورد در السه ناری و باد گردن
تراد آن شخص شده است و ده لیکن چند

جهت قاصر بودند شرح اجمالی آن پرداختیم
خوند امیر - کلمه تعظیم و احترام که در
اصل امیر خوانده و با سواد است
و رجوع به بخوند هم شود
خوندگار - کلمه تعظیم و احترام و
بالخصوص لقب پادشاهان روم است
خونسار - قصیه ایست از عراق

خوه ، چو بد ، خواه

خوهل ، چو پشت
خوهله چو سفره
نا راست و کج

خوی چو صفی ، آب دهن (و چومی)
عرق بدن (و چونور) عادت و
طبیعت (و باضم جلی) شهری است
از آذربایجان

خوی ار بند روان شدن (چومی) خجلت
و مشقت

خورد چور سبد علف سبز جو که
به چاروا دهد

خوسه چور سبده ، باحنه و مناشه
خوسر چوزیر قوم و قبيله و فریب
و منسوب و هم بمعنی ذات است که
خورد هم گفته و بعربی نفس تعبیر نمایند
خودم . خودت

خویش تاب — خود سوز و هم نام کتاب یکی از فرزندان عجم که در زمان خسرو پرویز بزبان پارسی باستانی نوشته و موبد هوش با اشاره کیخسرو و پارسی معمولی ترجمه اش نموده و نام اصلی آن گرزین دانش بوده است خویشتم — ر. ف. که خویش هم گویند خویشان در — مردم آسوده و تن پرور و فراغت طلب که خود را از زحمت حفظ تا در کسی که بجهت خوف ضرر از گفتن حق اجتناب نماید

(گلشن ۱۰)

درخای نخد با های هوز ویای حطی
شاره لغات « ۶۶ »

مفرد « ۳۸ » مرکب « ۲۸ »

خه چوند بخوش و خوشا و مرحبا و آفرین و کلمه تحسن و گاهی بجهت تأکید مکرر کرده و خه خه هم گویند و گاهی یای هم در آخرش افزوده و خدی گویند و یا آنکه خهی مرکب از دو لفظ خه و ای ب خطاب است خه خه چوا کبر رجوع به خه نمایند

خهر چوتند « وطن و مکان و منزل
خهل چوتند « نا راست و کج
خهله چوسفره «
خهی حوصعی رجوع به خه شود
خهی بکسراول حیک و خیم
خیابان — ر. جاده راست بزرگ و گذرگاههاییکه در میان باغ و باغچه و چمن بعرض و طول آنها ترتیب دهند
خیار — ر. ف.

ترکیبات

خیا حنبر — میوه درختی است مستطیل که چفته خیار و خیار کج هم گویند
خیا خرم — نباتی است مانند کبر و بی
خیا درار — خار که از قدیم الایام در
خیار دشتی — طب معمول است

خیا شیر — یا
خیا سنبه
خیار کج

انتهی

خیارزه — خیار چنبر
خیارزه خر — خیار خر
خیارک چوکسات ورم دنبلی که در بن ران پیدا شود

خیال - ع. ر. ف

خیال بنگ - ع. پ. توهم و خیالی که آدمی را از خوردن بنگ پیداء میشود
خیال پرستان - ع. پ. شعرا و منشیان و عاشقان و دل از دست دادگان
خیال چو ایراد. دروغ و مزاح و ظرافت

خیدن چو زيرك. خمیدن
خیده. چو زیره. کج و خمیده
خیره. چو تیره. خیره

خیرو. چونیکو. رنگ سرخ و گل
خطمی یا خیری

خیره. چوریزه. بی حیا و حیران و سرگشته و عبث و بهوده و بی جهت و هرزه و تاریک و تیره و غبار پیش دیده

ترکیبات

خیره دست - مردم سرکش

خیره سار
خیره سر

خیره کش بضم کاف. معشوق و بی باک و سرکش و ظالم و ضعیف کش و بی جهت کشنده (انتهی)

خیری - بر وزن و معنی هیری

خیز - ر. هیز و امر و فاعل از برخاستن و برجستن و بخیزیدن

خیز بگیر
بخیز گیر
خیز گیره

خیزنده. چو بی برده. جهنده و لغزنده و اسم فاعل از خیزیدن و برخاستن و زمین کنار نهر و دریا که لغزناک بوده و کودکان از آن میان آب لغزند

خیزیدن چو پیچیدن لغزیدن و جپیدن و برخاستن و آهسته بجای در شدن و به سرین و چهار دست و پا و یابہ سر دوزانو و کف دستها راه رفتن

خیسار. چو ایراد. از قلاع محکمه خراسان که مأمین حکام آن ولایت بوده

خیساندن
بخسانیدن

خیسیدن. چو پیچیدن تر شدن

خیش. چو تیر. گاو آهن و چوبی که بر گردن گاو بندند و خار سبزی که در ولایات گرمسیر بر خانه های چوبین نهاده و بر آن آب پاشند که چون باد